

## شکوفه های زندگی



امیر محمد کاکایی



مریم سلطانی نژاد



شیمایا حاصلی



امیر حسین حاصلی



آیسا عاشوری



زهرا کرامتی



سید محمد قاسمی



سید حسین قاسمی



طاها فرهادی



رها مکعین



مهدی کریمی پور



برهان کریمی



فاطمه زردانه



علی اصغر زردانه



### من به حمیده، پریسا، حسین و مهدی می آموزم که در عبور از روزهای سخت این آدمهای سخت هستند که می مانند نه روزهای سخت

بدانید مدرسه ما رایانه هم دارد. اینکه چطور توانستیم برای مدرسه به این کوچکی رایانه بگیریم، خودش ماجرای شنیدنی دارد.

اول مهر آقای عابدی - رئیس آموزش و پرورش منطقه - برای بازدید از مدرسه کوچک ما آمد. از بچه ها خواست آرزوهایشان را نقاشی بکنند. بچه ها همگی این کار را کردند. بعد، از بچه ها پرسید چه می خواهند؟ حسین مبصر کلاس گفت: کامپیوتر می خواهیم. آقای عابدی بچه ها را خیلی دوست دارد، به محض اینکه به دفتر کارش برگشت، کامپیوتر خودش را از دفتر کارش برداشت و برای ما فرستاد. بعدا که برای دیدنش به دفتر کارش رفتیم، دیدم به جای رایانه نقاشی های بچه ها را گذاشته و نگاه می کند. می گفت این طوری آرزوهای بچه ها را فراموش نمی کنم!

وقتی از شعرانی درباره معنای نام وبلاگش «دیر تش باد» سوال می شود، می گوید: «دیر» همان شهر خودم بندر دیر است، «تش باد» هم بادی موسمی است که در تابستانها می وزد و جنوبی ها با آن آشنا هستند، «تش» همان آتش در لهجه مردمان جنوب است. من از طریق همین وبلاگ توانسته ام کمک های فراوانی برای روستا جمع آوری کنم، مثلاً یکی از مشکلات روستا، مشکل آسفالت بود که من از طریق همین وبلاگ آن را پیگیری کردم و این باعث شد که جاده روستا آسفالت شود، مشکل آب و برق و تلفن بود که نوشته های من در وبلاگ باعث شد که مسئولان به این روستا توجه بیشتری داشته باشند و کارهایی زیادی در همین زمینه انجام دادند.

مهمترین تاثیری که داشت این بود که روستایی که تا مدت پیش هیچکس آن را نمی شناخت، امروز در صدر خبر هاست، مدرسه ما زمانی انبار صیادی بود و امروز تبدیل به بمب خبری دنیا شده!!!

پیش خدمت مدرسه را هم خودشان انجام می دهند؛ خودشان مدرسه را تمیز می کنند، آن را رنگ می کنند، جارومی زنند و نیمکت ها را به سلیقه خودشان می چینند. این مدرسه واقعا خانه دوم بچه ها است.

شعرانی می گوید: همیشه می خواستم معلم مدرسه بشوم اما هیچ وقت تصور نمی کردم معلم کوچکترین مدرسه مملکت بشوم؛ فکر می کنم مدرسه ما کوچکترین مدرسه دنیا هم باشد؛ البته مطمئن نیستم. همیشه دوست داشتم معلم بشوم، بچه ها را خیلی دوست دارم. یادم می آید سال اول دبیرستان، موقعی که بچه ها انتخاب رشته می کنند و راجع به آینده شان تصمیم می گیرند، معلم بر نامه ریزی از من پرسید، دلت می خواهد چه کاره شوی؟ من گفتم معلم روستا! اما فکر نمی کردم این قدر زود به آرزویم برسم. بعد که در دانشگاه در رشته آموزش ابتدایی قبول شدم، شنیدم که آموزش و پرورش سر باز معلم می گیرد. خودم را معرفی کردم. یادش به خیر روزی که داشتم بندهای پوتینم را می بستم، نمی دانستم برای معلمی به کوچکترین مدرسه کشور می روم و به تک تک بچه هایش دل می بندم. اینجا همه چیز کوچک و ساده است؛ می توانی لیخند دانش آموزت را از نزدیک ببینی، معنی اشک هایش را بفهمی، می توانی راحت با آنها صحبت کنی، نیاز نیست به دانش آموز تنبل نامه بدهی که پدر و مادرش را به مدرسه بیاورد، می توانی مستقیم با آنها صحبت کنی؛ مثلاً یک بار مهدی کلاس اولی مشق هایش را نوشته بود، به خواهرش حمیده که کلاس پنجمی است، گفتم تو که بزرگتری باید به برادر کوچکترت کمک کنی و درس یادش بدهی، گفت آقا به خدا من نمی دانم چه کار کنیم، مشق های خودمان را بنویسیم به مادرمان دیکته بگوییم یا به مشق های مهدی برسیم؟ آقا به مادر حمیده هم نهضت سواد آموزی درس می خواند. جالب است